منوچهرجمالی

سکولاریته
بازگشتِ زُهره یا« رام »
در روان هاست
نه « ترجمهِ مفاهیم خشک پیچیده ازغرب»

رام،« مادر زندگی» و « خدای زمان = زروان » است . با رام است که در« گَشت زمان » ، « **جشن گرفتن** » ، نقطه محوری زندگانی اجتماعی میگردد . اینست که درفرهنگ سیمرغی ، دین ، « **دین جشنی** » بود . خویشکاری موبدان وهیربدان ، سازمان دادن جشن ها دراجتماع بود . **زمان ، گشتگاه رام ، روندِ جشن بود** .« جشن»، گرانیگاه دین سیمرغی بود . **جشن ، اصل اجتماعساز بود ، نه « ایمان به یک کتاب مقدس یا شخص مقدس»**. **سکولاریته** ، هیچگاه درانتظاربهشت، یا زمان آخر، و ظهوریک منجی، نمی نشیند ، و به وعده های توخالی بهشت، گوش فرانمیدهد ، بلکه **در رندگی درگیتی ، بهشت یا جشن را میخواهد**. این، « زندگانی تهی ازجشن درگیتی» هست که، نیاز به وعده و روءیای بهشت درآینده ، یا امید به فراسوی این جهان را دارد . **زرتشت ، آتش را ازبهشت میآورد . به عبارت دیگر، جایگاه جشن ، درگیتی نیست**. درست این ، برضد جهان بینی زال زرو رستم بود . **زُهره یا رام ، بنیاد گذار فرهنگ جشن هست** . **سکولاریته ، با وارد کردن یک ماده درقانون اساسی ، یا با ترجمه کتابهای گوناگون ازاندیشمندان غرب ، آفریده نمیشود . این پیکر ِ لخت وبرهنه و**

رقصان ِو نوازنده و ساقی ِ رام یا زُهره است که آگاهبود همگانی را ، آگاهبود جشنی میسازد . خویشکاری حکومت(شاهی)،جشن سازیست . جشنگاه، درهرشهری ، باید میان شهرباشد، وجایگزین مساجد ومعابد گردد . نیایشگاهها ، باید جشنگاه ها باشند. **غایت نیایش وگوهرنیایش، جشن است** . معابد و مساجد و آتشکده ها وکلیساها، باید تبدیل به « جشن گاه زندگی درگیتی » گردند . جشن، نه تنها مرهم برای نابرابریهای اجتماعیست ، بلکه درست برای « ایجاد برابری اجتماعی و طبقاتی و سیاسی و دینی » است . **گرانیگاه مسائل ایران ، دوهزارسالست که مسئله « امتیازطبقه موبدان و آخوندها وفقها و علمای دین » ازهمگان است ، نه مسئله تبعیض طبقات اقتصادی . این تبعیض بنیادیست که بایستی نخست ازبین برده شود ، تا « مای اجتماعی ویا مای ملی » ، دراثر« جشن » ، آفریده شود** . « دموکراسی » هم ، «جامعه جشنی » است .

بازگشتِ زُهره یا« رام » ، بزرگترین یاغیگری و طغیان وسرکشی دربرابر ادیان نوری (چه مسیحیت ، چه اسلام ، چه زرتشتی ، چه یهودیت) میباشد. واین پرچم طغیان و یاغیگری را **مولوی بلخی** درفرهنگ ایران ، بازبا گستاخی بی نظیرش، برافراشته است . خدایان نوری ، ازیهوه گرفته تا اهورامزدای زرتشت ، ازپدرآسمانی گرفته تا الله ، همه **بزرگترین دشمن خود** را در **زهره = افرودیت = رام وسیمرغ** میدیدند، و اورا هست که ابلیس ودجال و شیطان و اهریمن و جمشید کُش و زدارکامه و زائوکش یا « لواط کننده با خود » یا« روسپی= جنده » دانسته اند. واژه « **آسیب** » که حتا درغزلیات مولوی به معنای « عشق » است ، تبدیل به « **گزند و آزار**» کرده اند . «عشق » ، اصل آزارمیشود . همچنین« ویناس» که تبدیل به واژه « گناه » امروزه ما شده است ، به معنای قوناس وقوناخ (عشق ومهمانی) است. همه اینها ، بیان مسخسازی و واژگونه سازی ارزشهای ِ فرهنگ اصیل نخستین است .

این مولوی بلخیست که « زُهره » را که یهودیت ومسیحیت ، تبدیل به شیطان کرده بودند ، ودراسلام نام « ابلیس» بدو داده شده بود ، پیکریابی اندیشه سکولاریته است، با دلیری و گستاخی بی نظیری ، از

سر، در غزلیات خود ، به کردار اصل عشق و طرب و زیبائی زنده ساخت . او خدا را، درغزلیات خود ، باز ازنو به کردار « عاشق و مطرب و ساقی » تصویرکرد .

زُهره عشق هرسحر، بر درما چه میکند ؟
دشمن جان صدقمر، بر درما چه میکند ؟
هرکه بدید ازو نظر ، باخبراست وبی خبر
او ملکست یا بشر؟ بر درما چه میکند ؟
زیرجهان ، زبر شده . آب، مرا زسر شده
سنگ ازو، گهرشده ، بر درما چه میکند ؟

در زاهدی شکستم ، **به دعا نمود نفرین**
که برو که روزگارت ، همه بیقرار بادا
تن ما ، به ماه (سیمرغ) ماند، که زعشق میگدازد
دل ما ، چو چنگ زُهره ، که گسسته تار بادا
به گداز ماه منگر، به گسستگی زُهره
تو حلاوت غمش بین ، که بکش هزار بادا
چه عروسی است درجان، که جهان زعکس رویش
چو دو دست نو عروسان، تر و پرنگار بادا

بادا مبارک درجهان، سور و عروسیهای ما
سورو عروسی را خدا ، ببرید بر بالای ما
زُهره ، قرین شد با قمر، طوطی ، قرین شد با شکر
هرشب، عروسی دگر، ازشاه خوش سیمای ما

این سرکشی و سرپیچی و یاغیگری ازخودِ گوهر رامی یا زهره ای مولوی بود، که دراو، باز برانگیخته و بسیج شده بود . **درفرهنگ ایران ،« روان هرانسانی» ، گوهر « رام = زهره ، خدای عشق و موسیقی و رقص وشعرو زیبائی و شناخت » را دارد**(رام = روان ، آنندراج) . و این **روان یا رام است که « افروزنده آتش جان » هرانسانی است** . این رام هست که آراینده و نظم موسیقائی به تن میدهد (گزیده های زاد اسپرم ، 29 ، 7). در روز بیست ویکم ، روز رام است، که فریدون

برضحاک چیره میشود . دراین روزبود که برای چیرگی بر« اصل زندگی آزاری ، ضد قداست جان » ایرانیان ، زنـّار،یا کمر بند، که دراصل، سی وسه رشته (خدایان زمان= خدا درتبدیل به گشت درزمان، جشن زندگی میشود= سکولاریته) بود، به کمر می بستند (آثارالباقیه ابوریحان)، تا سوگند وفاداری به این اصل بزرگ، یاد کنند . **موبدان زرتشتی ، اینهمانی رام با روان انسان را، دربن انسان ، حذف کرده ، و آن را جزو « بن جانوران » کردند** (بندهش ، بخش چهارم، پاره 35) . دستانی یا لحنی را که باربد برای « رام جید» که روز 28 ماه باشد، ساخته است ،« **نوشین باده** یا باده نوشین » نام دارد . گوهرزنخدا رام (درتصویربالا که با خوشه انگوراست) ، باده نوشین است . **ساقی بودن و مطرب بودن و عشق و عاشق و معشوق بودن ، گوهر خدای مولوی گردید ، که همه بازتاب تصویر ِ زهره (رام) وماه (= سیمرغ) است** .

مرده بُدم ، زنده شدم ، گریه بُدم ، خنده شدم
دولت عشق آمد ومن ، دولت پاینده شدم
دیده سیر است مرا ، **جان دلیر** است مرا
زَهره شیر است مرا ، **زُهره تابنده شدم**
زُهره بـُدم ، ماه شدم ، چرخ دوصد تاه شدم
یوسف بودم (اصل زیبائی) زکنون ، « یوسف زاینده » شدم
ازتوام ای شُهره قمر، درمن و درخو دبنگر
کز اثر خنده تو (هلال ماه ، خندانست) گلشن خندنده شدم

مقبل ترین و نیک پی، دربرُج زهره ، کیست؟ نـی .
زیرا نهد لب بر لبت ، تا ازتو آموزد ، نوا
نی ها وخاصه نیشکر، برطمع آن بسته کمر
رقصان شده درنیستان ، یعنی تعزّ من تشا
بـُد بی تو، چنگ و نی، حزین . بُرد آن کنارو، بوسه این
دف گفت : میزن بر رخم ، تا روی من یابد بها

دراینجا که مولوی ، دربرج زُهره ، نی می یابد ، درست نشان بقای تصویر « رام » در ذهن اوست . این زُهره یا رام است که آرمان هستی یا زندگی انسان برای او میگردد

همیشه دامن شادی کشیدمی سوی خویش
کشد کنون کف شادی ، به خویش دامانم
زبامداد کسی غلمليج (غلغلک= گل خوجه) میکندم
گزاف نیست که من ناشتاب ، خندانم
ترانه ها زمن آموزد این زمان ، زُهره
هزار زُهره ، غلام دماغ سکرانم

واو ازیاد نمی برد که این شمس تبریزیست که گوهر زُهره را دروجود او، ازسر برانگیخته است :

شمس تبریز مرا ، طالع زُهره داد است
تا چو زُهره ، همه شب جز به بطرمی نروم

بطر، درشادی و نشاط و خرّمی به اوج رفتن است . بطر، گردن کشی کردن است . **این فطرت رامی یا زُهره ای در مولوی، ازنو بسیج و زنده میشود** ، و این گوهر انسانیست که زندگی را از ملول بودن میرهاند :

ازملولی هرکه گرداند سری درکشم درچرخش و گردان کنم
آن **ملولی، دُنبل « بی عشقی» است**
جان اورا عاشق ایشان کنم
عاشقی چبود ؟ کمال تشنگی
پس بیان چشمه حیوان کنم
صبرنماندست که من ، گوش سوی نسیه (فردا، بهشت) برم
عقل نماندست که من ، راه به هنجار روم
عقل مزورو مصلحت بین وسرد ، که دنبال راه همه میرود
چنگ زن ای زُهره من ، تاکه برین تن تن تن
گوش برین بانگ نهم ، دیده به دیدار برم
بادا مبارک درجهان ، سور و عروسیهای ما
سور وعروسی را خدا ، ببرید بر بالای ما
زُهره ، قرین شد با قمر، طوطی، قرین شد باشکر

هرشب ، عروسی دگر، از « شاه خوش سیمای ما »
این زُهره ، دخترصبحی که تورات دراو، شیطان را میشناسد ، واین زُهره که دراسلام ، زنیست که هاروت وماروت دل به او می بازند وبدین علت، ازگسترهِ خدائی، طرد میگردند ، ازسر، درفش خود را برضد « ضحاک زدارکامه که در قربانیهای خونی ، گوهر جشن را می یافت » در غزلیات مولوی برمیافرازد .
آنگاه **این روشنفکرانی که لوزیفر(آورنده روشنائی = زُهره = شیطان= خدای ماما) ازمتامورفوز وجودِ خودِ آنها ، آتشی نیفروخته ، به مُشتی اصطلاحات خشک و مفاهیمِ یخزده وزمهریری از فلسفه غرب چسبیده اند، تا ایرانیان را سکولار کنند** . این پیکر زیبای زُهره یا رام هست که همه را از زیبائیهای گیتی ، مست و خرّم و رقصان میکند ، نه چند تا مفهوم خشکیده وبی روح و یخ زده و ترجمه شده ازغرب .
سکولاریته ، عاشق « رام » **شدنست که خدای تحول دادن گوهرجشنی خود ، درروند زمان ودرگوهرانسانها ودرگیتی و طبیعت هست** . **درفش سرکشی برضد خدایان نوری را، که مولوی برافراشت، هیچ روشنفکری درایران، تاکنون بوئی هم ازآن نبرده است ، تاچه رسد به اینکه گستاخی وتوانائی آن را داشته باشد که این درفش را بازبرافرازد** .

خدایان آورنده روشنی از تاریکی
بُن جویندگی و بینش حقیقت، درهرانسانی

چیست که هردمی چنین ، میکشدم به سوی او ؟
عنبر، نی . و مشگ ، نی . **بوی ویست** ، **بوی او**

چرا رام یا زُهره ، اینهمانی با« بـوی » دارد ؟
چرا، زُهره ، کسیست که میخواهد
خـدا را ازتخت ، بیندازد ؟

چرا زُهره، کسیست که قدرتهارا
برروی زمین ، سرنگون میسازد ؟

ای مطرب دل، زان نغمه خوش
این مغز مرا ، پُر مشغله کن
ای زُهره ومَه ، زان شعلهِ رو
دو چشم مرا ، دو مَشعله کن

کجاست مطرب جان(رام) تا زنعره های صلا
درافکند ، دم او ، در هزار سر ، سو دا
اگر زمین بسراسر، برُوید از « توبه »
بیک دم ، آن همه را ، عشق بدرود ، چو گیا
ازآنکه توبه ، چو بند است ، بند نپذیرد
علوِّ موج چو کُهسار و، غره دریا

درفرهنگ ایران ، سه خدا بودند که « **آورنده روشنی ازتاریکی** » بودند : 1- رام (= زهره ، درایران، زاور، خوانده میشد) و2- سروش و3- رشن(رشنواد ، کسیکه داراب، فرزند هما را برای نخستین بار، میشناسد- درشاهنامه) . درتورات ، یهوه درهفت روز خلقت ، اصلا آتش را هم خلق نمیکند ، وصحبتی ازآتش نیزنمیکند، و « روشنی و گرمی » ،ازآتش برنمیخیزد ، بلکه در آغاز، خود یهوه ، « روشنائی » را خلق میکند . **روشنائی یهوه و الله ، ازآتش برنخاسته اند** . روشنائی و گرمی ، متامورفوز « آتش = تخم » نیست . بدین سان ، انسان وجان ، ازاصالت بطورکلی، و از« اصل بینش و روشنی بودن » افتاده اند. تورات با این عبارت آغازمیشود که : « وخدا گفت : روشنائی بشود و روشنائی شد، و خدا روشنائی را دید که نیکوست ، و خدا روشنائی را از تاریکی، جداساخت » . **با جداساختن روشنی ازتاریکی و خلق روشنائی مستقیما در آغاز، سرنوشت زُهره ، معین میگردد، که خدای « آورنده روشنی از تاریکی» Lucifer بود** . همینسان این خدایان (

(زُهره + سروش + رشن = کاوتِس) ، هم در میترائیسم ، وهم دردین زرتشت ، خویشکاریِ نخستینِ خود را از دست میدهند . دراین دو دین ، هرچند رام و سروش و رشن ، نگاه داشته میشوند (زرتشت درگاتا ، فقط یکبارنام سروش را میآورد و یادی از رشن نمیکند) ، ولی ازاصالت، انداخته میشوند ، یا نقشهای « وردستی » به آنها داده میشوند. اهورامزدائی که جایگاهش، روشنائی بیکران است، وهمه چیز را از روشنائی خود(ازهمه آگاهی خود) میآفریند ، دیگر نمیتواند ، رام (زاوَر= زُهره) و سروش و رشن را ، به کردار « آورنده روشنائی از بُن تاریک انسانها » تاب بیاورد . اینست که این هرسه خدا ، از « بُن انسان » ، تبعید و طرد میشوند، و **ارج روشنی و بینشی که درجستجوی مستقیم و بلاواسطه خود انسان، ودرمتامورفوزگوهرخود انسان، یافت میشود ، ازبین میرود** . درلاتین دیده میشود که لوسیفرLucifer که به معنای « آورنده روشنی است هم به 1-زنخدای ماه ، وهم 2- به ستاره سحری که زُهره باشد، و هم3- به دیانا Diana گفته میشد که خدای ماما ست که یاری دهنده در زائیدنست، مانند سیمرغ که آل نامیده میشده است، و دراصل مامای زائیدن رستم از رودابه بوده است . این معانی سه گانه ، **روند زاده شدن خورشید(روشنی روز) از ماه درشب،** بوده است . لوسیفر، یا آورنده روشنائی ازتاریکی ، که **بیان پیدایش وزایش روشنی وبینش و کل هستی، ازبُن وتخم هرچیزیست،** راه را برای « خدای خلق روشنی » بکلی می بست. ازاین رو، **لوسیفر، فرشته یاغی شد که خدایان نوری را ازتخت میاندازد و همچنین ، قدرتهای زمینی را سرنگون میسازد.**
این خدایان(رام ، سروش ، رشن) ، درالهیات زرتشتی ، نگاهداشته میشوند، ولی همه ، گوهراصلی خود را که در دین سیمرغی یا زال زری داشتند ، از دست میدهند . **تصاویرخدایان « رام» و « سروش » و« رشن » ، در الهیات زرتشتی، درست نابود سازنده فرهنگ اصیل ایران و اصالت انسان و اصالت گیتی و خاک میگردند .**
این هرسه ، پیکریابی « **آگاهبود سحری، یا سپیده دمی، یا پگاهی** » یا بسخنی دیگر، **پیکریابی « اصل متامورفوز مستقیم وبیواسطه حواسِ خودِ انسان، به آگاهی وبینش وروشنی » هستند** . **رام یا زُهره ،**

اینهمانی با « بوی » دارد، و بوی ، به « همه حواس و اندام شناخت وگفتار » ، گفته میشده است . دربندهش(بخش چهارم، پاره 34) میآید « روان ، آنکه با بوی درتن است : شنود، بیند و گوید و داند » . « بوی » درفرهنگ ایران ، همانسان که به « حواس » گفته میشده است ، به «آگاهبود و شعور و وجدان » نیز گفته میشده است . درفرهنگ ایران ، **حواس ، از آگاهی و بینش و روشنی، جدا ساخته نمیشوند ، بلکه انسان درهمان آن، که حس میکند ، روشن و آگاه وبیننده نیز میشود . یا درهمان آن که روشن و آگاه میشود، حس نیز میکند** . آگاهی وشعوروجدان ، خویشکاری ِ نیروئی فراسوی « حواس» نیست . این اندیشه بسیار ژرف ، در اصطلاح « بوی = روان = رام = زُهره » ریشه دوانیده است .

آگاهبود سحری و سپیده دمی ، نه تنها آورنده روشنائی اززرفا و بُن تاریکست ، بلکه **هنر « پیش روی ، پیش دوی ، پیش تازی ، پیش آهنگی » دارد** . روان انسان ، رام یا « بوی » بود . همه حواس و نیروی شناخت انسان، هم آورنده روشنائی ازبُن تاریک بودند ، و هم پیش بین و پیش یاب وپیشگام وپیشتاز بودند . سحر و سپیده دم بینش و آگاهی ، ازبُن هرچیزی بودند . **حواس و خرد ، بو میبرند** . **حواس و نیروی شناخت انسان ، در« کنون » نمیایستد و نمی ماند ، بلکه در زمان ، به پیش می تازد . این بو بردن ازآینده وپیش آمدها ، که درخودِ گوهر اندام حسی و شناختی » انسان، سرشته شده است، اورا راهبری میکند** . آگاهبود سحری یا پگاهی ، نه تنها پیش بینی در دیدن هست ، بلکه دیدن هم ، یکی از <u>بوی ها = حواس</u> هست . **انسان درهمه حواسش ، پیش بو ، پیش بین و پیش یاب وپیشتاز هست** . خود جان ، نوعی پیش آگاهی ازخطر و آزار را درهمه حواس پدید میآورد که انسان را راهنمائی میکند . این « ازخود ، درجستجو، راه را گشودن و راه را بو بردن » در هرجانی هست.

سروش ، که دربُن هر انسانی است ، در نخستین داستان شاهنامه ، از توطئه اهریمن برای کشتن کیومرث(بُن همه انسانها در الهیات زرتشتی) ، زود آگاه میشود، و این آگاهی را درگوش سیامک زمزمه میکند . این سروش دربُن ِ وجود ِ فریدون هست که اورا ازتوطئه

برادرانش برای کشتن او ، آگاه میسازد . او بو میبرد که برادرانش میخواهند اورا بکشند . اینست که حواس ، تنها مستقیم و بلاواسطه ، « آنچه درپیششان= حضورشان هست » درنمی یابند ، بلکه همانسان که واژه « پیش » در فرهنگ ایران ، نه تنها بیان « حضور» است ، بلکه بیان « بسوی آینده= و آنچه پیش میآید » نیزهست ، **با هرحسی ، گونه ای « پیش حسی » ، « پیش آگاهی » نیزهست ، که « رازگونه ، در گوش خرد، زمزمه » میشود . حواس، امتداد می یابند ، به آینده ، کشیده میشوند .**

این آگاهی ، ویژگی آمیختگی سیاهی با سپیدی را دارد، دود و شعله با همست،« سایه روشن » است. هرحسی،هرشناختی ، پیشرو، پیش دو، پیش کشنده نیز هست . درست با همین ویژگی « بوی = رام » بود که ادیان نوری ، سرسازگاری ندارند ، چون با چنین ویژگی، جان و روان انسان ، نیاز به راهنما و پیشوا ومرجع تقلید و پیامبر و واسطه و حُجّت ندارند .

آشیانه سیمرغ ، برفراز « سه درخت خوشبو » بُن هرجانی، « سه بوی به هم آمیخته»، یا عشق است سیمرغ، یا بُن هستی، یا خدا،« اصل عشق » است

درشاهنامه ، برفرازکوه البرز، **سه درخت خوشبو** هستند که به هم پیوسته اند ، و برفرازاین سه درخت خوشبو هست که سیمرغ ، آشیانه دارد . به عبارت دیگر، درخت کل هستی ، مرکب ازسه چوب = سه بوی = سه عشق است، که باهم میآمیزند ، ویک بو، یا یک عشق میشوند . « ونvan » هم درپهلوی « درخت وجنگل » است و« درخت بس تخمک » که فرازش سیمرغست، « وَن van» نامیده میشود ، و **واژه « وندیدن vanditan» درپهلوی به معنای « دوست داشتن و پرستیدن و ستایش کردن »** است . همچنین در سانسکریت « ون van » به معنای « عشق و دوست داشتن » است و هم « وان vaan» به معنای چوب ، عشق ، پرستش »، وهم « ونه vana» به معنای «

درختستان ، و خواهان ومشتاق » است، وهم نی و چوب و چوب نی، « **ونسه** » میباشد. زُهره ،که درایران « زاور»، و در روم ونوس Venus نامیده میشد از واژه ونس vanas مشتق شده است، که به معنای لذت و کامست(Stowasser) که درآلمانی هنوز به شکل « ونه Wonne» بکاربرده میشود(Duden). **خدای عشق و زیبائی ، با چوب نی، و نی، و بوئی که درچوب و تخم گیاهان نهفته است، کار دارد** . نه تنها ونوس رومی ، بلکه **افرودیت یونانی** ، **خدای زیبائی وعشق، که همه گستره طبیعت ازتن او میرویند و ازاو جان میگیرند** ، نیز در اصل دیونه Dione یا **Dio+naia** نامیده میشده است، که به معنای « **نی خدا** » هست . سه درخت خوشبو ، سه اصل جهان در درخت کل هستی میباشند، که باهم آمیخته اند، که گوهر سه اصل، باهم آمیخته و یکی شده (« **بوی» و« بود** » ، **یک واژه اند .** چیزی «بود» دارد، که بودارد وبو میدهد ، وازحواس انسان ، حس کرده و شناخته میشود) کل هستی میباشند . بدینسان **گوهر ِ** **<u>سیمرغ = ارتای خوشه</u>** ، « **بوی = عشق = آرزو= امید » هست** ، که ازاو درسراسرگیتی، پخش وپراکنده میشود و فضا را پرمیکند وهمه ، عشق را می بویند .

بوی آن خوب ختن می آیدم بوی یار سیمتن میآیدم
میرسد درگوش ، بانگ بلبلان بوی با غ و یاسمن میآیدم
درد ، چون آبستنان میگیردم طفل جان ، اندرچمن میآیدم
بوی زلف مشکبار ِ « روح قدس »
همچو جان ، اندر بدن میآیدم

خدا ، سیبی (سیب = پیکریابی عشق است) است که هرجا آن را بشکافند، بوی خوشش، همه جا پخش میگردد .

ازآن سیبی که بشکافند در رو م رود بوی خوشش، تاچین وماچین
اگر« سیبش» لقب گویم ، وگر« می »
وگر« نرگس»، و گر« گلزار» و « نسرین »
یکی چیزست . دروی چیست ، کان نیست !
دراو چیست که نبوده باشد . دراو، همه چیز، موجود هست.
خدا پاینده دارش ، یارب ، آمین

خدا یا بُن هستی، « بوی یا عشق» است، که ازهرجانی، بیرون آمد، همه جا پراکنده میشود و دریک نقطه نمی ماند، و همه را بدون تبعیض فرامیگیرد . اینست که رام ، که دخترسیمرغ ، یا نخستین پیدایش اوهست، اینهمانی با «روان = بوی » دارد . خدا یا بُن هستی، بودارد ، خوشبو هست، چون، « بود= اصل هستی هرچیزی » هست . حتا اهورا مزدا، همین ویژگی خوشبوئی گوهری را به خود نسبت میدهد . این **بُن هرجانی یا هرانسانی هست که مارا میکشد. بوی هرچیزی ، مارا به سوی شناخت آن ، حس کردن آن ، راهبری میکند** . همه خدایان ایران ، دارای بوهای خوشند . بوی هرچیزی ، پیامبر اوست .

گفتا که بود همره ؟ گفتم خیالت ای شه

گفتا که « خواندت » اینجا ؟ گفتم که « **بوی جانت** »

ای روی خوشت ، دین ودل من

ای بوی خوشت ، پیغمبر من

چیست که هردمی چنین ، میکشدم بسوی او

عنبر، نی و، مشک ، نی . **بوی ویست** ، **بوی او**

سلسله ایست بی بها ، دشمن جمله توبه ها

توبه شکست . من کیم ؟ سنگ من وسبوی او مولوی

چوب درخت کل هستی ، بوی مهر دارد ، که میکشد و جاذبه دارد . ازاین روی هست که وای به (= نای به) کفش چوبین دارد (بندهش) . **این بوی مهر سیمرغ(خوشه سه درخت خوشبو)** ، **در آشیانه اش هست که سام را بسوی کوه البرز، برای یافتن گم کرده اش ، راهبری میکند** . برفراز این سه درخت :

برو بر، نشیمی چو کاخ بلند زهرسو، برو بسته راه گزند

برو اندرون ، بچه مرغ و زال

تو گفتی که هستند هردو همال

همی « بوی مهر» آمد از باد اوی

به دل ، شادی آورد ، همی باد اوی

نبُد راه، برکوه ازهیچ روی دویدم بسی گرد او پوی پوی

مرا « بویه پورگم کرده » خاست

به دلسوزکی ، جان همی رفت خواست

این بوی سیمرغ و زال، که شیر را ازپستان خدا مکیده است ، درسام ودرهرانسانی ، « امید، آرزومندی = بویه » میآفریند ، وهنگامی که سیمرغ ازکوه ، زال را با خود فرود میآورد :

زکوه اندر آمد چو ابر بهار گرفته تن زال، اندر کنار

زبـویش، جهانی پُرازمُشک شد

دو دیده مرا با دولب ، خشک شد..

به پیش من آورد ، چون دایه ای

که ازمهرباشد ورا مایه ای

زبانم برو بر، ستایش گرفت **بسیمرغ بُردم نمار**، ای شگفت

دراینجا سام نریمان ، نخستین بار درفرهنگ ایرانی ، « تجربه قداست دینی » را میکند ، که تفاوت کلی با تجربه قداست دینی، در یهودیت ودر اسلام دارد . سام نریمانی که فرزندش زال زر، را درواقع ، کُشته است، ودرکودکی ، بیرون افکنده ، و بدست مرگ سپرده است، واکنون برای پوزش ، نزد خدا آمده است، خدا ، نه تنها، دم از گناه بزرگ اوکه برضد قداست جان بوده است، و قبول پوزشش ، نمیزند ، بلکه با مهرش، به پیشواز او میشتابد، و فرزندش را که اکنون فرزند و همال خودِ سیمرغ یا خدا شده است، به اوازنو هدیه میدهد . **عشقی که گناه قتل را حتا فراموش میکند، و ازمجازات قتل وقصاص ، سخن نمیگوید ، عشقیست که وجود سام را دیگرگونه میسازد** . این تجربه عشق خدای ایران، سیمرغست که برعکس تجربه های قداست در یهودیت و اسلام ، روبروشدن با خدا و دیدار مستقیم او ، در بوی مهری که جهان را فرامیگیرد، سام را چنان منقلب میسازد که « خرد ، درسرش دیگر جای نمیگیرد » . **این بوی زال، درآشیانه سیمرغست که سام جوینده را به سوی کوه البرزراهبری میکند** . جای شگفت و حیرت است که شعرای ایران ، این همه از یعقوب و بوی پیراهنش ، شعر سروده اند، ولی کسی جز فردوسی، ازبوی زال وسیمرغ، که چشم سام را روشن میکند، و رهگشای بسوی خدای مهراست، سخنی کوتاه هم نگفته است . **سیمرغ ، مهترپریان، همیشه در« بوی وشعله آتش» چهره می نماید** . هنگامی زال زر، بیاری سیمرغ برای درمان رستم ورخش نیاز دارد سه مجمر(= آتشدان) پرازآتش تیز(آتش شعله ور) با

عود سوزان، فرازکوه میبرد، و **دراین شعله آتش و بوی است که سیمرغ درمیان شب ، تجلی میکند** :

هم آنگه چومرغ از هوا بنگرید درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ ودرد زپرواز، مرغ اندرآمد به گرد
بشد تیزبا عود سوزان فراز ستودش فراوان و بردش نماز
به پیشش سه مجمر(آتشدان) پُر از« بـوی » کرد
زخون جگر، بر رخش ، جوی کرد

همیشه بُن هستی یا خدا یا حقیقت، در« بوی برخاسته ازشعله آتش » پیکربه خود میگیرند، نه در« روشنائی ».این «متامورفوزخود تن » هست که گوهر خدائیش، تبدیل به روشنی و گرمی،به حقیقت میگردد.این وحی نیست که ازآسمان،عاملی آنرا فرود بیاورد.این است که مولوی میگوید پیامبران،عود هستندکه هنگامی درآتش افتادند، بوی خدا، ازآنها برمیخیزد، ولی **اگر تو به چنین بوئی ، قانع نیستی خودت، عودی درآتش بشو، تا معدن و سرچشمه حقیقت گردی** :

عود خلقانند ، این پیغمبران تا رسدشان بوی علّام الغیوب
گر به بـو ، قانع نه ای . تو هم بسوز
تا که معدن گـردی . ای کان عیوب
چون بسوزی، پـُرشود چرخ از بخور
چون بسوزد دل ، شود وحی القلوب

فقط توئی که خودت را ازاین متامورفوز ِ گوهری بازمیداری ، و از اصالت بینشی خودت ، روبرمیگردانی .« بو» که « بودت » هست، باید گرم شود ، تا ازخویشتن برآید . در شعله کشیدن وجود خوداست که بوی خوشی که درجانست ، پدیدارمیشود .

بسوز ای دل که تا خامی، نیاید بوی دل ازتو
کجا دیدی که بی آتش ، کسی را بوی عود آمد
همیشه بوی با عود است ، نه رفت ازعود ، نه آمد
یکی گوید که دیرآمد ، یکی گوید که زود آمد

بوی هرکسی را میتوان، بیش ازگفتارو پیش ازگفتار، شنید. آنچه کسی نمیگوید و فاش نمیسازد، میتوان ازآنچه گفته است ویا ازخاموشی اش ، بو برد. **بوی نهفته درانسان یا درهرچیزی، غماز است وخودرا لو**

میدهد . بورا نمیتوان پوشانید. هیچ چیزی نمی تواند ، بوی خود را مخفی سازد . بو که گوهر هرجانیست ، به رغم آنکه نهان و غیب است ، ولی نیروی کشش برما دارد . **حواس ما ، بو میکشند ، یا به عبارت دیگر، با بُن واصل چیزها ، رابطه مستقیم دارند**. این کشش به درون و باطن و گوهر نهفته هرچیزیست که انسان را به جستجو می انگیزد . **هیچ انسانی نیاز بدان ندارد که با اراده و عمد ، جوینده بشود . این، جویندگی وپژوهندگی ِ زورکی و نمایشی وساختگیست . انسانی، که حواسش را خرفت نکرده باشند ، به خودی خود ، جوینده و « بوینده » هست** . با زور و عنف و اراده و تقلید ازشعار « خودجوئی وجستجوی حقیقت » ، نباید و نمیتوان به جستجوی حقیقت رفت ، بلکه باید روزنه های حواس خود را که با مفاهیم و تصاویر و آموزه ها، پُر کرده و گرفته اند ، ازاین مفاهیم و تصاویر و آموزه ها ، آزاد ساخت . **روزنه های حواس را باید ازاین عادتهای فکری و ایمانی ، خالی کرد** . این ایمانها و آموزه ها و عقاید هستند که هیاهو راه انداخته اند که حواس، به تنهائی ، قادر به درک حقیقت وبُن پدیده ها نیستند . حقیقت، غیب است. حقیقت ، فراسوی حضور حواس است . **حقیقت وخدا و بُن همه چیزها ، بدان علت « غیب و فراسوو ترانسندنس » است، چون عقاید و عادات فکری و آموزه های آموخته شده ، روزنه های حواس ما را آکنده اند** . بوی حقیقت وخدا وبُن هستی ، دیگر نمیتواند به حواس انسان راه یابند . حواس ، «اخشم » شده اند ، و توانا به بو کشیدن نیستند . حقیقت یا اصل و گوهرچیزها ، در بویشان ، که نادیدنی و ناگرفتنی هستند ، درپیرامونشان پخش و پراکنده میشوند و جهان را پرمیکنند . **فضای ما، پر ازبوی حقیقت و بُن و اصل پدیده هاست** . فقط ما را « اخشم » کرده اند . سراسر وجود ما ، بینی هائی هستند که حس بویائیشان را دراثر « خشم = تجاوزخواهی = زدارکامگی = بردن به هرقیمت = قهرو قدرت طلبی » ، از دست داده اند . **ما به« زکام کل حواس= زکام وجودی » ، مبتلا شده ایم . هستی ما ، زکام شده است** . وانسانی که برغم داشتن بینی، و« حواسی بینی گونه اش »، نمیتواند بو ببرد، نمیتواند بوی حقایقی را که درسراسر فضای اجتماعی و سیاسی ودینی اوپخش و پراکنده اند، دریابد.غیب بودن، مسئله نیست . بوها همه

،غایب ازنظرند و به دست نمیآیند . **با دریافتن این بوهاست که بوی جان خود انسان نیز ، برمیخیزد ، و نسیم بهاری میگردد** :

بیا تا نوبهارعشق باشیم   نسیم ازمشک و ازعنبر بگیریم
زمین وکوه و دشت و باغ جان را
همه ، درحلـّه اخضر بگیریم
دکان نعمت ، از« باطن » گشائیم
چنین خو ، از درخت تر بگیریم

تا بالاخره بجائی برسیم که بوی سیمرغ یا رام یا زُهره ، از ژرفای هستی وجان خود مان ، به حواسمان برسد

چند باشد غم آنت که زغم ، جان ببرم
خود **نباشد هوس آنکه** ، **« بدانی جان چیست ؟ »**
چند گوئی که چه چاره است و مرا درمان چیست ؟
چاره جوینده که کرده است ترا ؟ خود ، آن چیست
بوی نانی که رسیده است ، بران بوی برو
تا همان بوی دهد شرح ، ترا کین نان چیست
گرنه ، **اندر تتق ازرق** ، **زیبا روئیست**
درکف روح ، **چنین مشعله تابان چیست**
آتش دیده مردان ، حجب غیب بسوخت
تو ، پس پرده نشسته ، که به غیب ، ایمان چیست

بوی جان خود را دریافتن ، بوی جان هرکسی را دریافتنست، و این راه ِجستن چاره ، برای رهانیدن جان خود وجانهای دیگر ازغم و رسیدن به طرب است . ازجان خود است که میتوان، بوی زهره یا ماه (سیمرغ) را که جانان ، که مجموعه همه جانها درعشقست، شنید .

ازکنار خویش یابم هر دمی من بوی یار
چون نگیرم خویش را من هرشبی اندر کنار

تا فریاد زنیم :

من طربم ، طرب منم ، زُهره زند نوای من
عشق میان عاشقان ، شیوه کند برای من

این زُهره یا رام هست که هنگامی درخاک وگلی که یهوه والله ازآن وجود انسان را برای عبودیت واطاعت ساخته اند ، پنجه خود را بزند ،

این گل وخاک وجود انسان ، در یک آن ، تبدیل به چنگ وچغانه میشوند، و انسان اصل موسیقی و طرب میگردد :

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه ای
در سرو دردماغ جان ، جَسته زتو فسانه ای
چونکه خیال خوش دمت ، ازسوی غیب در دمد
زآتش عشق برجهد ، تا به فلک زبانه ای
زُهره عشق ، چون بزد ، پنجه خود « درآب وگل »
قامت ما ، چوچنگ شد، سینه ما ، چغانه ای